

خرم ساخت ، بانصد ریال در کیسه بود ، بخواه عددش را نیاز جشائت درویش نیز نگاه کردم ، که « بگیر خانه آبادان ! اگر بیشتر می بود بیشتر می دادم : با اینکه این ده يك نهاده بدوم نیست ، اما باز خانه آبادان ! بسیار بسیار ممنون و متشکر » .

درویش ، از حرکت من خوشنود با سائزین بدرود نمود ، دریاات کاروانسرا بماند ، و روی بمن کرد که « راستی امروز سحر کردیم ، من بتو نگفتم که این درویش خیلی نقش است ؟ مرد که اعجاز دارد ، گفتم : — آری ! هرگز مرا باو این امید نبود .

چون چشمم بنمود افتاد ، رگ طعمم بحرکت آمد ، بپلی محمد گفتم « باید کار را بمرافقه کشانید ، همین طور که بانصد بدستم رسبد باقی نیز بدستم خواهد آمد ، تو نیز شهادت میدهی که این اقل قابل اوث کر بلائی حسن است » .

علی محمد گفت : — رفیق ! آنچه بدستت افتاد غنیمت شمار » .
آمدیم بر سر قاضی : اولاً یقین را باید بدهی شك بخبری : آن هم بدستت آید یا نیاید . یقین بدانف که بعد از بخارج خواهند گفت . « بروید صاحب بکنید ، سر مردم را بدرود بیاورید » . و آنکسی مگر نشیند ، که « همه کس را دندان بزنی کند شود ، مگر قاضی را بشیرینی گنده گردد » .

بعد از استخاره و استشاره ، قرار بر شنیدن نصیحت علی محمد دادم . چه مدعی ، مادر و آخوندم بودند ، و در تعاقب آن احتمال داشت که مبالغی دشمن بهمرسانم ، و در آخر مورد طعن و لعن همه گردم . بناصح خود گفتم ، « هر چه در اصفهات دارم میفروشم ، (باین نیت که دیگر بدیغا بر نگردم) مگر اینکه وقت و حال خیلی مساعد باشد . اصفهات دیگر مرا نخواهد دید ، مگر با قوت و قدرت » .

من این سخنان را با حدت و ختم میگفتم ، و خبر نداشتم که

طالع چگونه بجا آوردن آرزویم میکوشد .

علی محمد :- نیم را پسندید ، چه پسری داشت دلاک : و بهتر و بارواج تر از دکات ما جائی برای او نبود . تکلیف خریدن دکاتم کرد ، و باستصواب اهل خبره - دکان و اسباب دکات را باو فروختم . در باب خانه ، چون خواستم نام نیکی بگذارم (و خیلی هم لازم داشتم) لهذا نمکش را نگاه داشتم ، و خانه را با اسبابش بمادر سپردم . بول دکات را از علی محمد که او نیز مانند پدرم اندوخته داشت گرفتم . همه کس میداند که با آن بول ، به از آن دکات از حیثیت جا و مکان ، خریدن ممکن نبود .

همه با هم صد تومات شد : بطلا بدل کردم تا سنگینی نکند . قدری را برخت و لباس خرج کردم : استری خریدم نه اسب ، بجهت اینکه از طریقت ششیر بندان سیر شده بودم . بعد از همه زحمت دو آن راه و بعد از قضیه قم ، طریقت خر سواران را ترجیح میدادم ، که اسب ، ششیر ، طبانجه ، قنک ، دیگر بکارم نمی خورد . کلاه را نمی شکم ، زلف را میترانم ، بجای شال با جوز و گره ، شال ، شل و مل بنه و عمامه میگذارم . بجای قبا می بپوشم ، قبا می بپوشم ، (تا خلاق همه دانند که مؤمن شده ام) بپوشم طبانجه ، لوله کاغذ بر کمر میزنم ، بجای بالسه ، قرآف حائل میاندازم ، بجای ارسی ، کفش بی پاشنه بپوشم ، بجای لوطی ، اجلائی و قشنگی ، زولیده ، کوریده ، خیده قد ، دیده بر زمین ، دست بر پرشال ، بی جوراب ، پا بر زمین کشاف ، در رفتار بی بخت ، میشوم . چشم مردم همه بظاهر است ، ظاهر خود را عوام پسند میآریم ، آنوقت اگر هر نامربوطی هم بگویم ، بجای مربوط بخرج میرود . علی الخصوص از ذهن مردمی سرناض نما ، ریاضو ، با دستار و شال بزرگ ، و با آه و ناله ، و زحکر سبحان الله بیرون آید . اگر احیاناً در مقابل مردی دانا اقم .

یا سکوت خود را عالم قلم میدهم .

چو در بسته باشد چه داند کسی
که چوهر فروش است یا پیله ور

و آنکسی خواندن میتوانم ، در سایه مواظبت ، در اندک مدت نوشتن هم
می آموزم : بنای قرآن نوشتن میگذارم . و بدین سبب شهرت می اندوزم .
باری ، بدین تفکر بودم . تا اینکه وقت سفر رسید . همه بگوشت
می گفتند . « از نائیری که در دل میرزا ابوالقاسم قی سکرده استفاده و
استفاده کن . که از همه کس بهتر در این عالم و آن بکارت میخورد . او قابل
این است که تو را بیکی از جنهدین سفارش کند ، تا محرو یا نوکرش باشی ،
و راه و جاه ملائی را نیک بیاموزی . » و آنکسی بعد از رحلت از بست
جوت زود از او جدا شده بودم « در دیدنش بر من قرض باسکه
قرض بود ، که هدیه خوبی ببرم تا نگوید فراموشم کرده . »
بعد از خیلی اندیشه ، رأیم بخیریدت جاهازی قرار گرفت ، خریدم .
در حقیقت در راه و بروی قاطر ، زیر انداز خوبی بود .
همه بسیج سفر ساز شد . ظاهر ملائی از سرکه هفت ساله ترش تر .
بستن القاب را بر خود بوقت مرهون گذاشتم ، چه لقب حاجیگری
مادر زادی ، تماماً کفایت میکرد .

یک کار باقی مانده بود ، ادای وجه کفوت و دفن پدر . راست
تصور کردم ، که « با آت نهب و فارت خویشان ، این خرج سخت
دشوار است . » بارها در دلم آمد که بی خبر از اسفهان بروم . و
این بار را بدوش مادر و آخوند اندازم ، اما حسن نیت و پاکدلی نگذاشت .
گفتم : « با این حرکت البته موجب دشنام پدر سوختگی اسفهانیان میشوم .
که بد دشنامی است . » بنابر این بی تاب به نزد ملائی گریه کن ،
مرده شو ، گور کن ، رفته مزد همه را دادم . و از همه حلیت طلبیدم .

گفتار پنجم دوم

(وداع حاجی بابا مادر خود را)

(و محرو شدنش خدمت یکی از ملایان)

مادر را بی دلواپسی وداع کردم . آنهم گویا چندان دلنگران
نماند ، چه او در خیال خود بود ، و من در خیال خود . از خدا
میخواستم که بکار یک دیگر مداخله نداشته باشیم .

بامدادی سوار بر استر ، تا یک نرزه آفتاب بلند شود مبالغی راه قم را
پیوده بودم . دلم بسیار میخواست که قدری در راه لشک کنم ، بخصوص
در کاشان . اما از ترس تسبیح وقت به پیروگی ، روز نهم بار دوم
باز بکنید مسومه قم دیداری تازه کردم .

قاهر را در کاروان سرا بستم ، و پس از واری بکاه و جوش ،
پشتکشی را در زیر بزل ، و رو بخانه مجتهد نهادم . درخانه مجتهد باز بود ،
و مانند در خانه سایر بزرگان ، کبر ، و ناز ، و حاجب ، و دربان ،
نداشت . هرکس میخواست می آمد ، و هرکه میخواست میرفت . جانان را
در کفش کت نهادم ، و به اطلاق که مجتهد در گوشه اش خزیده بود
داخل شدم .

فی الفور بشناخت : تواضع نمودم : با اعزاز و اکرام در زیر دست
خود نشاند ، و از شدت میلی که بکیفیت کار و بارم داشت ، به تمهیل
استلام و پرسش حالم نمود ، من هم به تقیر و تطمیر جوابی دادم ،
و از استخلاصم در سایه او ، اظهار امتنان کردم . گفتم : « اکنون

دل از همه راه‌سیر شده ، و طریقه عباد و زهاد پشه گرفتن ، و از امور دنیوی باعمال اخروی پرداختن ، و در سالك اعلاء عمر گذرانیدن میخواهم ، اگر بوساطت سرکار جانی معین شود که بقیه عمر را در خدمت شرع شریف بسر برم ، اجر این مسئول عنداقه و عندارسول ضایع نخواهد ماند .

بجهت قدری بتأمل فرو رفت : پس از آن گفت ، که امروز صبح از ملا نادان ، که یکی از علمای مشهور طهران است کاغذی بمن رسید ، آدمی لازم دارد ، که هم محرد او باشد و هم نوکر ، یعنی هم سواد داشته باشد و هم کاردانش : امر درس و تربیت و توفیقش را هم متعهد است .

از استماع این نوید دل طیبیدش آغاز کرد ، که منتهای آرزوم همین بود ، با خود گفتم : بگذار دستم بگوشه دامان ملائی بند شود ، بعد از آنکه سوار خر خود شدم میدانم چه میشود .

بی هیچ تردد ، اظهار شکرانه و التماس همراهی نمودم ، بادت خود سفارش نامه نوشت ، و مهر کرد ، و بدستم داد : که زود بطهران برو که مبادا تا تو برسی دیگری این اقمه را ربوده باشد . ملا نادان عمادالاسلام است و بهلویش خیلی چرب .

شادمان دستش ببوسیدم ، و با شکر گذاری گفتم ، ا اکنون التماس دیگر دارم ، ران منخی برسم نیاز آورده ام ، که در هنگام بناد بر روی آن از گوشه خاطر عالی محو نندوم .

گفت : حاجی خانه آبادان ، همین قدر که ما را فراموش نکردی پس است ، احتیاج باین زحمتهای نبود . اگر رضایت مرا میخواهی ، امر معروف ، و نهی از منکر را از دست بده ، آنها را دوست بدار ، هر جا را خوار شهاد : پیش ازین از تو میخواهم .

پس اذن خواسته بکاروانسرا رفتم ، و بی آنکه بزیارت حرم یا ملاقات

دوستان روم ، سوار شده دو همان شب به (یل دلاک) ، و از آنجا به (طهران) رفته .

شامگاهی بطهران رسیدم . و برای ندیدن قبر زینب از دروازه قزوین داخل شدم . بین اقبال دربانان مرا شناختند ، و مانند سایر اوقات مأموریتم ، بسلام نه ایستادند . در حقیقت نسجهی را در لباس آخرندی بدین بی تماشا نیست . از میدان ، و بازاری ، که وقتی بجز صورت من صورتی دیگر در آنجا جلوه گر نمی بود ، بی آنکه کسی بصورت مبارکم ملتفت شود ، بگذشتم . راه خانه ملا نادان را پرسیدم . پیش از آن مشهور بود که کسی نشناسد . شب را در همسایگش در کاروان سرانی ماندم ، و برای تهیه حضور ، صبح را بجهام رفته . دست و پا وریش را حذا بسته ، رختی عوض کرده ، بدر خانه اش رفته .

خانه ملا نادان در پشت مسجد شاه ، نزدیک خانه زنبورک جیباشی ، و مانند در سرای مغان ، رفته بود و آب زده .

دهایز و حیانتش سنگ فرش ، اطاقها نه بر محنتخانه و نه بر قتیانه فرش گسترده .

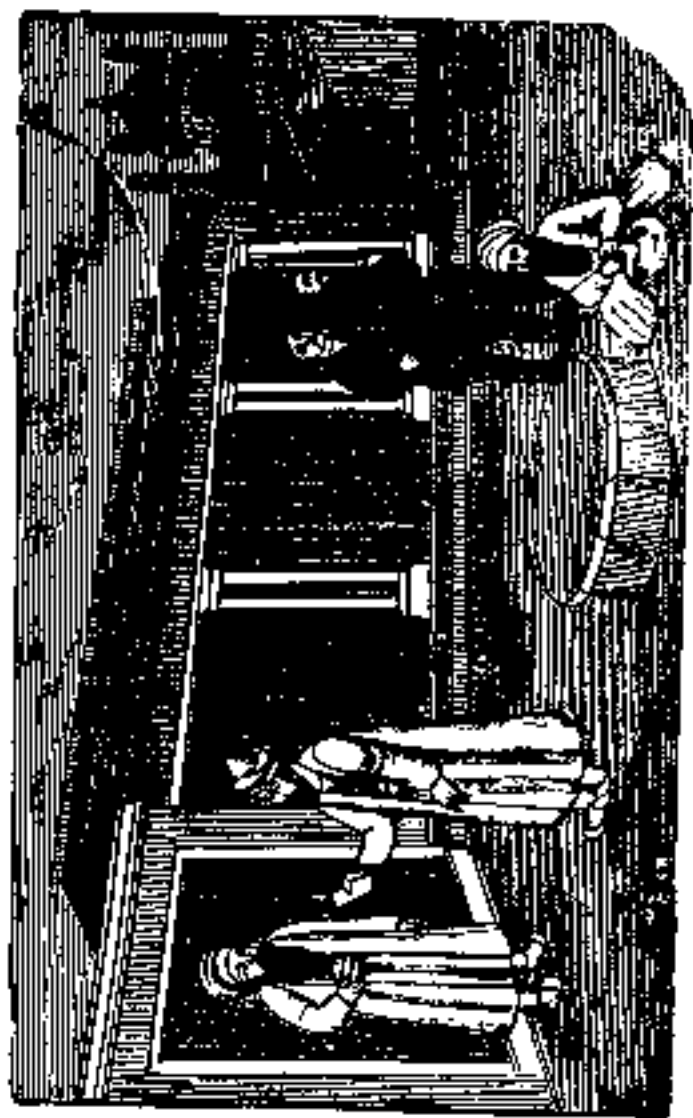
در تالار رو بروی حوض ، آخوندی نشسته بود ، پژمرده رخسار ، بیچار وار . بنداشتم که ملا نادان است ، اما چون نوکران گفتند که آقا در اندرون است ، حالا بیرون می آید ، دانستم نه آن است .

داخل تالار شدم ، و برای اینکه با آخوند برتری شانت نشان دهم به نشتم . در صحبت باز شد . من با دو کله دانستم که آخوند ، از وابستگی ملا نادان است ، اما آخوند بسیار کوشید که بداند من کیستم نتوانست : سؤالهای عجیب و ضرب و موجب حیرت ، درمیآید واقع شد .

آخوند : — گویا شما تازه بطهران آمده اید ؟

من : — بلی جناب .

- آخوند :- البته اینجا خیلی وقت خواهید ماند ؟
 من :- خدا میداند .
- آخوند :- طهرات جای خوش گذرانی است ؛ چنین نیست ؟
 من :- همچنین شنیده ام .
- آخوند :- اما در طهرات تنها به آدم بد میگردد .
 من :- همه جا همین طور است .
- آخوند :- اگر خدمتی به بنده دارید حاضرم
 من :- خیر ، لطف شما زیاد . خود آقا را میخواهم به پنم .
- آخوند :- چه آقا چه من ؛ تفاوت نمی کند . حمد خدا دست
 شکت نیستم . بدخواه شما ، و هر طور ، بهر جا ، بخواهید ممکن است .
 من :- بنده تاجر نیستم .
- آخوند :- تاجر بودن لازم ندارد ؛ همین قدر که مردی هستید
 فریب ، و راه و چاه را نمیدانید ، خدمت کردنت بشما ، بر ما فرض
 است . مگر فرض وقت گذرانی نیست ؟ خواه يك ساله ، خواه يك ماهه ،
 برای يك هفته ، و يك ساعت هم باشد .
- ازین سخن شك زده شدم ، چه خیلی گوشه دار بنظرم آمد ، و
 دست و پا میزدم که بگویم (زدنی بیانا) . ناگاه سر و کلاه ملا نادان
 پدیدار شد .
- ملا نادان مردی بود یا بیجهل ، خوش اندام ، تازه رو ، ریشش از
 شدت حنا و رنگ بنایت سیاه ، مثل پر پستو شاه زده ؛ چشمانش سرمه
 کشیده ، حمامه بزرگ با پیشی خرب بر سر ، بجای شوشتری لطیف در
 بر ، قالب و قواره اش قابل توجهیگری و فراشی . اما بعد از گفتگو ، از
 فصاحت بیانت و نرمی سخنانش معلوم شد ، که درستی و شندی
 توکربانان را ندارد .
- بچالاکي برخاستم ، و کاغذ بچند را بدستش دادم بایستادم . نگاهی



(ورو. حاجر با معانس ملائدان و دادن وقته مجهد باو)

بنواند کاغذ کرد، و نگاهی بصورت من، نامناسبت رسول و مراسم را در یابد.

چون نامه را بخواند چهره اش بشکفت، و گفت «خوش آمدی. سرکار آقا چه میگردند؟ انشاء الله مکروهی نداشتند؟»

من هم بی تکلف گفتم: — الحمد لله صحیح و سالم بودم، سلام بسیار رسانیده آمد.

نامه را با دقت تمام مطالعه فرمود، اما از مضمونش چیزی نگشود. بعد از آن عذر غایبان نیاوردن خواست، که «چون من خود غایبان نمی‌کشم، غدغن کرده ام به مهمانان هم ندهند. تکلیف ما اهل شرع این است، صحیح از آنچه شایسته نیست، منع رود، کف نفس نماند. اگر چه در حرمت غایبان نفس صریحی نیست، و از مسکرات بودنش هم مشکوک است، و در نزد اهل تسنن و تشیع هر دو استعمال آب خیلی متداول است؛ اما چون احياناً کیفیتی خواروار میدهد، و باعث توبی دراز می‌شود، لهذا احتیاط اجتناب از آب است.

پس از صوم و سلوة و از سایر عبادات و طاعات خود سخن گشود، و من با خود می‌گفتم، که لقمه که بجنهد قم گفته بود چندان هم چرب نباید باشد، صورت بیالت و عیان او را قیاس کنان دانستم، که سادگی بیرونش با تکلفات درویش مناسبتی نباید باشد. آقا نباید چندان پند قوانین پرهیزکاری خود عم باشند، البته راه تأویل شرعی را خود نیکو میتواند جست. و با این ظاهر سازی درمغنی، باید خیلی نقش باشد.

گفتار پنجاه و سوم

(تدبیر ملا نادان در اندوختن پول)

آخوند از اطاق بیرون رفت ، و همینکه ملا نادان مرا با خود تنها دید ، کاغذ بجنهد قم را از جیب برآورد که « بموجب آفت سفارش نامه تو را در نزد خود نگاه میدارم » . از حال و کیفیتم سؤالی چند نمود ، و از جوابهایم خیلی حظ کرد .

پس هر مسئله باینطور گشود ، صکه « ما مدتی بود مانند تویی را می جستم ، اما نمی یافتیم . این آخوند که حالا از اطاق بیرون رفت ، معاون و دستیار من است ، اما بسیار نابلک است . آدمی دلم میخواهد که مال مرا مثل مال خود بداند ، و با لقمه نانی که میخورد قناعت کند ، و زیاد طلب نباشد .

چون فرض من (چنانچه به بجنهد قم گفته بودم) ، با زهد و پارسائی ، و در زبردست عالم ، مانندت تا برجائی یا برجا شوم بود . جواب دادم « سرکار آقا من آدمی جهان گشته و جهان دیده ام ، تکلیف خود را میدانم ، و انشاء الله مرا در خدمت خود آدمی راستکار و درست رفتار ، بدخواه فرمائید بردار خواهید دید .

گفت : — « تو هم آسوده باش ، که در خانه من سعادت دارین نصیب تو خواهد شد .

اولاً بدانکه من عبادالاسلام ، و قدوة الانام ، نخبه ملت خریف ، و شرع شریف آنموزج دین احمدی ، و ملت محمدیم ، اجتهادم همه

جاری ، و فتاوی و احکام بهمه ساری است ، شایسته خیر را حد میزنم ، زانیات محصنه را رجم میکنم . در امر معروف ، و نهی از منکر و تألیف قلوب ، و موعظه و خطابت ، وحید و فریدم . حامی بیضه اسلام و راهنماییم خواص و عوام ، آیت صائم النهار ، معنی قائم البلی ، فضل و وضویم عبره لناظرین ، و صوم و صلواتم اسوة لآخرین است ، و بحکم اجتهاد خود ، از استعمال آلات و اوانی منقض و مطلا محذوم ، و از اکتسایم کسوه اقمشه و حریر مجتنب ، مواظب نعید ، و ملتزم تهجدم . از غایبات و اغیبه متفرم ، و بازی نزد و گنجینه و شطرنج و سایر ملاعب و ملاهی را منکر ، چه این گونه مذاهی و مکاره مضر آداب دیانت و مشغول اوقات طاعت و عبادت است . باره اجسامه و او باش و رونود دو باب تحقیق تکالیف روزه ، از قبیل تجویز غلیظ کشیدن ، و مصطکی خائیدن ، از من استفتاء نمودند ، اما بجز جواب « لا » چیزی نشنودند . سرشان را با عصای « لا » شکستم ، که روزه خورد (دور از جناب) گه خوردن است ، و باید روزه را گرفت ، و نماز را کرد ، تا چشمات کور شود . اگر شارع مقدس حکم فرموده بود ، که مدت افطار یکمته باید باشد ، هر آینه اولین روزه گیر و آخرین روزه گشا من بودم ، حاشا و کلا . اگر دعای بلا و لعل میگشودم .

اگر چه اینقدر شدت در برهیزکاری بمذاقب من گوارا نمی نمود ، اما باز از استحسان ظاهری دریغ نداشتیم ، و بمخاسبت مقام اظهار استغرابی مینمودم که خیلی حفظ میکرد .

از نشانه استحسان و استغراب من سرگرم ، شروع بسخنان آشنا کرد . که پارسای من بین ما بچه حد است . که از زلف گرفتن اجتناب کردم . و کمال نفس من در اینباب از درجه کمال نفس حضرت ختمی مآب گذشته است . آن جناب در تعدد زوجات از حضرت سلیمان گذشت ، و من در تولد تزویج از عیسی در گذشتم ، که یکی هم ندارم .

در اینخصوص محدث شریف (خیر امتی بندی رجل خطب) همل کرده ام ،
اگر چه سنت نکاح بجا نیاورده ام ، اما از ثواب این سنت محروم نیستم ؛
دیگر آن را بمناسکت و مزاججت میرسانم . و تورا میبخوام در این
ثواب شریک سازم .

اگر چه در کشتزار این هنر از کشاورزان چندر و گزر ، هم
کم سر رشته تر بود ، اما باز سخانش را تصدیق کنان رویی رضا
نمودم ، و او دنباله سخن را بدین نوع کشید :-

بدان و آگاه باش : که بخلاف شرع انور ، و برغم قوانین مطهره ،
به سنگ و ناموس و بناموس سنگ ، کار بجه بازی و اغلام بازی چندان
انتشار و اشتهار یافته ، که نام زلف کم مانده است از صفحه روزگار
سزده شود . همه مردم بر پشت بی ریشانش می افتند ، بچاره زنان
بخدا میدانند . بادشاه از آنجا که محب علمای اسلام ، و مروج شعار ایمان
است ، در اینباب شکایت به ملا باشی کرده سر زلفش رویی نمود ، که
« تدبیر و چاره این ناخوشی عام البلوی در دست تو است » .

در میان خودمانت باشند . ملا باشی مرده که خیلی خری است ؛
از وظائف اسلام بقدر پلته فراگی هم خبر ندارد ، تا چه رسد بقاع و قع
اینگونه مواد مهم و درهم ؟ بنده شما ملانادان ، منافع عوام را با قوانین
و اساس شرع مطابق و موافق کرده ، بقوت نتج احادیث و اخبار
اجتهادی نمودم ، که بی ضرر و اضرار منافع عرف با قوانین شرع جمع
آیند . میدانیک در مذهب شیعه آنی عشر ، متعه (یعنی نکاح موقت)
بهر قدر مدت که باشد جائز است ، در نزد ملا باشی زمزمه کردم که « در
شریعت سمعه سهله ما ، چرا باید با تجویز متعه ، از صده پشگیری این فسق
و فجور بر نیایم ؟ چاره این درد آسان ، و مرد میدانان این چاره
ملانادان است .

ملا باشی ، که در هر کار خری حسابی است ، و در حساب ~~حساب~~



(گفتگوی ملاانان با حاجی بابا در خلوت)

خود خیلی روپاه است ، تکلیف مرا پسندید ، چه خیر خود را در آن دید . بتابر این خانه کوچکی چند خرید ، و صیغه خانه ساخت . در آنجا جوی از زنان یاسه و غیر یاسه نشاند ، تا هر مرد که خواهد تمتع از ایشان بتواند گرفت ، ملا یاشی هم از طرفین حق نمایی میگیرد . این است که برایگان مالک کنجی شایگان شده است . هجوم عام بدرجه ایست ده دوازده آخوند از صبح تا شام از عهدۀ صیغه خواندن بر نمی آیند . راه این شریعه را دست اجتهاد من گشاد ، و این فکر از خیال بکر من زاد ؛ و ملا یاشی هیچ بهره از آن بمن نداد ، و این تدبیر هم باسم او بزم رفت . من هم ، رغماً لافه ، قصد آن کرده ام که زعام حل و عقد این کارخانه ابداع را به نفعه در دست گیرم ، و خدمتی خاص بعام کنم . ولی زینهار این راز را سر بسته دار ، که اگر ملا یاشی بوئی برد ، آنچه از دستش برآید فرو نمیگذارد ، شاید ، عاقبت ما را اخراج بلد کند .

ملا نادان مغفول این سخنان ، و من سرایای او را نگران ، با خود میگفتم : — آیا اینگونه آدم میتواند عماد الاسلام شود ؟ مجتهد گذانی قم در حق این بارو آن چیزهاییکه گفت آیا راست است ؟ اما چون در جاده شرع هنوز پای برجا نشده ، از مراتب متشرعین بی خبر بودم . ناچار تصدیق سخنان وی نمودم ، و او مطالب را بدین طریق بی کرد : —

« از همین حاله زن تدارک کرده ، در این مسایلی در خانه کوچکی نشاند ام . میخواهم تو ، برایم آنها آدم بیاری . راه پیدا کردن آدم آسان است . هر صبح میروی بکاروان سرا ، همینکه ناچری یا مسافری وارد شود ، آهسته پهلوش خزیده میگویی ، که « اگر زلف بخواهی من دارم ، خوشگل ، و اوزان ، و بی ترس » ، اما زینهار که نرخ آنان را از نرخ زنان ملا یاشی گران تر نکنی . که باعث کسادی بازار است ؛ در تجارت ، ارزانی و رواج شرط است . بفراخور هر کس مزد خود را هم میگیری ؛ من مواجب علاحده بتو میدهم ، اما هر چه

دلت بخواهد در خانه ام موجود است ، تنگی نمی کشی ، مزد بانی هم میگیری . مفت چنگ تو ، وقتیکه مهان دارم بسریا می ایستی ، نوکری ، و در سایر اوقات می نشینی و محوری .

ملا نادان از افادات باز ایستاد ، و منتظر که من چه جواب خواهم داد . بحکم غامض بودن و خبیلی آب برداشتن مسئله ، تا آبی می بایست ، مرا هوایم آنکه از مردم کناره گزینم ، و در کنج عبادت بکار نماز و روزه پردازم ، زیلوسی مدارس ، و بوریای مساجد شوم ، و امیدوار بودم ، که مخدومی نازک دنیا و طالب عقبی پیدا کرده ام ؛ معلوم شد حقه مخدوم در حرم جاه ، و حب مال و منال دنیا ، از هیچ بدنامی تنگ ندارد . و به تنگ ، نام ناموس و شرع میگذارد . مال دنیا را بیاید از هر راه و از هر دریعی که باشد . شهرت دست بدهد بهر اسم و بهر رسم که آید . من هم خادم چنین مخدومی ، و سالک چنین مسیخی بودم . اما چون حالم بریشان تر از آن بود که ترک این تکلیف را باسانی گفتن بتوانم ، و محوری مردیکه در پایم تخت بهادالاسلامی شهرت داشته باشد خبلی نقل است ، ناچار دنده بقضا ، و تن برضا در دادم .

پس ازان گفت : که « انشاءالله در اینباب صریض و عمیق ، صحبت خواهم داشت ؛ اکنون مرا ملا باشی خواسته است ، باید بروم . » در وقت بیرون رفتن گفت : که « من از جاه و جلال خوشم نمی آید ، و زیاده از لزوم نوکر نگه نمی دارم . » - و راست میگفت . خدم و حشم آقا ، عبارت بود از يك آتش پز ، و يك نوکر با سه اسم ، ناظر ، و فرانس ، و میر آخور . در سر طویله اش پیش از يك خر سفید نبود ، که میگفت « بهزار مشقت گیر آورده ام ، چون خر سفید نشان تشخیص و اعتبار است ، و مشتری بسیار ، و بدست آوردنش دشوار . چون کلرویارم روز بروز ترقی و اعتبارم در تزايد است ، انشاءالله بعد از خمس ، شعل هم اختیار خواهم کرد ، استری میبخرم . » من این

فرست را غنیمت شمرده گفتم : که اگر سرکار آقا میل داشته باشند ، قاطری از بنده حاضر است ، و موافقت دلخواه سرکار ، بعد از گفتگوی ایشانات ، فرار بر این شد . که او بسمت خادمی بر قاطر من ، و من بسمت خودوسی بر خر آقا سوار شوم ، و چنین کردیم .

﴿ گفتار پنجاه و چهارم ﴾
 ﴿ دفتر دار متمع خانه شدت حاجی بابا ﴾

همینکه دستورالعمل معین گردید ، ملا نادان شخص مرا بزنان و شخص زمان را بمن معرفی کردن خواست ، تا سر رشته کاملی از کار و بار شان پیدا کنم ، و بآیند و روند در توصیف و تعریفشان نامه عملی بنویسم ، و چند و چون ارزش و مقدارشان را معین سازم .

نخست بیازار رفته ، قبا و دستار و عبا و شال خود را بصورت آخوندان آراستم ؛ بعد از آن بتمع خانه رفتم . چون از پیش خبردار بودند سرزده داخل شدم .

تمع خانه محتر خرابه بود منحوس ، و خراباتیان بقایان کشیدن مشغول . از دیدارم روپها پوشیدند .

سلام دادم ، که « ای بانوان حرم سرای عفت ! ملا نادان مرا بخدمت شما فرستاده . و معلوم است از برای چه ؟ پس این رو گرفتن از برای چیست ، و از که ؟ »

از در انبغات در آمدند ، که « خوش آمدی . سایهات از سرما کم بشود ، انشاءالله قدمت مبارک است ، و آشورت بخیر . »

پس دوتن پرده از رخسار برداشتند ، و گلزار جمال را عرضه ساختند . دیدم ، که شاخ گل سرین شان را از گردش خزان است ، و چراغ لاله شان را از دم سرد روزگار آفتها ، با همه و سیه و سرمه خط و خال شکنج عذارشان از دور نمایان بود ،



(رفتن حاجی ابا درمحمد خانة ملا نادان و مکانه با زمان)

با گشایش رو، چنان شور و قهقهه بر رویم نوازیدند، که کم مانده بود پر تاب شوم. بی اختیار گفتم: «روی بیوشید ای قران خانگی که عقل را بدبواری ره نمانا شوید! چشم بد دور! این چه چشمان نیکوست! چشم زخمی باید، این چه خال عنبرین است! سبندی بسوزانم: باطل السحری لازم است. آتش نه تنها بجای من، بل بجهان زداید. پیش ازین منگرید، که جبریم میشود. اما شارا بخدا! ناز آن سه دیگر از کجا؟ و آن همه استغنا از چه راه؟

(حیف نبود که رخ خوب به برقع باشد)

آن دو رویی بازان بر او نازان، که «حق دارد. این درگاه، کبر و ناز بر نمیدارد؛ درگاه نیاز است. هیچ چیز ما نباید از آینده و رونده پنهان باشد، تا چه رسد بروی مان؟ و آنکمی نهفتگی دیدار باعث کسادی بازار، و حایه سرکوب یار و اغیار است.»

گفتم: «شاید چشم من شور است - یا اینکه قابل دیدار نیستم.»

و خساره صکه ماه افلاک از شرم او بیخ است، از آخوندی مفلوک پوشیدن دریغ است.

بالتماس من و اصرار آن دو تن تاب نیاورده گفت: «خوب حالا که باید برده از کار برداشته شود، بگذار آنچه در دیک است بچه آید، با هزار غنچ و دلال نقاب از جمال برداشت، چه دیدم؟ عذره عصمت سرای حکیم باشی شامی، مخدوم قدیم بندگانت پناهی، میرزا احق، خروشی حیرت آموز بر آوردم، که «سبحان الله»

(آنچه می بینم به بیداری است یارب یا بخواب)

چشم مالیدم. که منم و تو، یا شبهه کاری بری و جادو.

گفت: «عجب مدار. من هانم که میدانی: اما تو که قاتل شوهر منی با این لباس زهد و تقوی چه کار؟

من: «مگر شوهرت را چه شد؟ مرا از مرگ شوهرت

چه خبر؟ وقتی خادم و مخدوم بودیم گذشت، پادشاه بخیر، او مرد؟ خلا
پا مرزد: شاه زنده اید خدا عمر دهد!

خلم: — تباهل وندام کاری مفروش، تو باعث مرگ زینب شدی،
مرگ زینب سبب ریش کنندن حکیم، ریش کنندن حکیم سبب فلاکت او، و
فلاکت او سبب مرگش شد، پس سبب مرگ حکیم تو شدی، یعنی تو
اورا کشتی.

من: — بنده چه قصیر دارم؟ چه خاک بر سر کنم؟ صد فرستگ
از شوهرت دور تر بودم، از صد فرستگی چگونه میتوانم اورا کشت؟
(خری زاد و خری زید و خری مرد)

گناه این را هم از چشم من باید دید؟

خلاصه گفتگوی ما بدرازا کشید، زانف گویا از ترس گذشتن وقت
رواج بر آشفتنده، که «بس است» دعاورا کوتاه میکنند، (مانا فرض
تر از این هم کار داریم) چه درد سر.

پس از آنکه دست بکار زیم، زلف حکیم را گفتم: — که
«از حال و کیفیت خود مرا آگاه گردان».

گفت: — «میدانی که من وقتی در اندرون شاهی خیلی نقل داشتم،
پادشاه بر این می مرد، حسنه از همه پیش، و رتبه ام از همه پیش بود، اما
از بازی فلک غافل نتوان ماند، زنی نو باندرون آمد، به نبوی کش
و فنش و بقوت قند و فعل، پادشاه را از دست من بر بود، و از ترس
اینکه مبادا آب رفته ام باز بجوی آید، تا از اندرون بیروم نکرد،
نیارمید، پادشاه مرا بحکیم باشی بخشید، از بهشت بجهنم، یعنی از میان
مشک و عنبر بیمان معجون و مرهم افتادم، از حکایت زینب دو گذریم و
من حوصله روضه خوانی ندارم، حکیمباشی هم مرد، بعد از آن
خیلی کوشیدم که باز راهی باندرون پیدا کنم، و نام بگوش شاه برسد،
اما هبهات زلف فانه، نه چنان راه چشم و گوش شاه وابسته بود که

ممکن باشد . ای میرزا حاجی بابا ! من که بکنندش ریش پادشاه مقتدر
بودم . ریش شوهرم را کنند ، ناچار در کوچه و بازار بسراغ
خریدارم افکندند .

بس از طالع زشت ، و واژونی سرفروشت ، شروع کرد بهایهای گریه
کردن ، دلدارش دادم ، که « غم نخور ، جوانی برنجبگرده - اما ایام
آن تواند برگشت . این کلبه احزان روزی برایت گلستان میشود . پیاری
خدا سید و جهاد میکنم ، تا شوهری خوب برایت بجویم ، و تو را از این
ریخ و اندوه دستگار سازم .

آنگاه خندیدش گرفت ، و بشوخی گفت « نادرست ! میدانیکه
هنوز وقت من نگذشته است ، آهوی چشمم نرمیده ، کان ابرویم
زه زده ، آئینه بلوریم از طاق نیفتاده ، کوزه حقه نام هنوز خیلی
آب میگیرد .

او مو بمو شرح حال حسن و جمال خود میکرد ، و من با چهار
چشم حیرت زده بحال جمال و جوانیش نگران ، او را از نحوست برچی ،
و از دامنش دوجی پش نمیدیدم . فلم میخواست که انتقام زینب را از او
بکشم که خیلی خونابه اش چشائیده بود .

آه دو زن نیز شرح حال خود بگفتند : یکی زن زرگری بوده
است ، که شوهرش را بجهت دزدی چند مقال طلا ، از شمدان پادشاه ،
بدم توپ گذاشته بودند . دیگر یکی شوهرش ، بجهت خلاصی از بجهت
شاه ، زلف خود را گذاشت ، به مملکت روس فرار کرده بود .

در آخر سینه و ناف و ساق خود را نشان دهان ، زیبائی و رعنائی
و هنر خود را عرضه داشتند ، و من هم اسم و رسم و خواس و قیمت
ایشان را در جریده حمل خود ثبت کرده ، طوق ایفای خدمت
هریک را جدا گانه بگردش گرفتم .

در وقت بیرون آمدن از خانه ، یکی از دور فریاد برمیآورد :-

« فراموش نکتی ، که من هجده سال پیش ندارم . »
 دیگر می میگفت : — « قزوین من از بادت نرود . »
 زن حکیم میگفت : — « پوستگی ابرویم را فراموش مکن . »
 گفتم « ای بیختم ! ای بیختم ! خاطر جمع باشید . خواهان پیدا
 بشود ، (من حدیث همه از سرو گل و لاله کنم) .
 در دل خود گفتم : — « ثلاثة غساله مرده شو برده . بی بکنافت
 بشره و عنق منکره ایشان خندان ، و برای خنکی دل ، بآن سه گنده
 شور دوزخ ، و مژسستان بر زخ ، دشنام دهان و کار خود گرفته . »